

از میدان بیرون کند . مسئله جدائی دین از حکومت ، مسئله رقابت دو قدرت بر سر « شکل دادن هنرمندانه » به انسانست .

* با آمدن اسلام در ایران ، شعر، جای اسطوره ، نشست . مردم پیش از آن ، زندگی را از دید اسطوره ها میفهمیدند (چون دین زرتشی ، به مقداری از نیایشهای نامفهوم ، و شولم شولمی که برزویه پزشک در آغاز کلیله و دمنه در باره دین ، حکایت میکند ، گاهش یافته بود) . حماسه های پهلوانی ، که ته مانده اسطوره ها بودند ، معنا به زندگی ایرانیان می بخشیدند ، نه دین زرتشتی . ایرانی پس از اسلام ، زندگی را از دید شعر میفهمید و به آن معنا میداد . طبعاً شعر ، رقیب دین بود . دین ، بر عکس ادعایش در معنی بخشی ، ناآگاهانه معنا را از زندگی میگرفت . شعر ، به زندگی ، که دین در شریعت بی معنا میساخت ، پنهانی ، معنا میداد .

* حقیقت ، همیشه بوده است ، ولی حقیقت را همیشه باید از نو کشف کرد . حقیقت در هیچ کشفی که در گذشته از آن شده است ، پایان نیافته است . انقلاب ، برای « بازگشت به حقیقت » ، همیشه با « انقلاب برای بازگشت به عبارتی که در کشف پیشین حقیقت یافته است » ، مشتبه ساخته میشود . هیچکس حرف آخر را در حقیقت نمیزند ، چون حقیقت را نمیتوان یکجا (یکبار برای همیشه) کشف کرد .

* بزرگترین انقلابها ، هیچگاه نام انقلاب به خود نداده اند . بزرگترین انقلابها ، در تاریکیها پیموده میشوند ، تا هیچ خطری از سوی قدرتمندان و قدرتخواهان نداشته باشند . کوچکترین تغییر آشکار ، همه قدرتمندان و قدرتخواهان (قدرتخواهان ضد قدرت و یا ضد قدرتمندان) را میثوراند ، چون تغییر دادن ، همیشه بیان قدرت است . هر قدرتمندی میخواهد فقط خودش تغییر بدهد . اگر دیگری تغییر بدهد ، قدرت بدست

دیگری خواهد افتاد .

* بسیاری ، افکار مرا میگیرند و آنها را زیباتر مینویسند ، و این را يك كشف می‌شمارند . آزماری که من نوشته ام آنها نقشی زیبا می نگارند .

* ما اندیشه های نیرومند و غنی در فرهنگ سیاسی ایران داریم که هزاره هاست هنوز واقعیت نیافته اند ، و در انتظار واقعیت یافتن نشسته اند ، ولی ما اندیشه های تازه ای را در خارج وام میگیریم تا با آن ، جامعه و سیاست خود را تغییر شکل بدهیم ، و حوصله کاویدن اندیشه های نیرومند خود را نداریم . اندیشه هایی که به خاک سپرده شده اند ، نمی میرند ، بلکه مانند تخمه اند که از سر خواهند روئید ، و رستاخیز خود را جشن خواهند گرفت .

« درك تاریخی این اندیشه ها » ، سبب تاریک ساختن این اندیشه ها شده است . تاریخ ما ، گورستان اندیشه های نیرومند ماست . با بررسی سنگ قبرها ، که خونریزها و جنگها و تباهاکاریها و بیدادها و توطئه ها هستند ، نمیتوان این اندیشه هارا باز یافت . اندیشه های وام کرده ، با همه منطقی بودن و عقلی بودنشان ، هنوز نیرومند نیستند ، چون هنوز در ما ریشه ندوانده اند . این اندیشه ها ، فقط نهالهائی هستند که تازه نشانده شده اند و با باد ی ناچیز ، ازجا کنده میشوند . با افکاری که در مردم نروئیده اند ، نباید انقلاب کرد .

* جنگ اسفندیار با رستم ، جنگ تفکر و اخلاق آخوندی (مودی) ، با تفکر و اخلاق پهلوانیست . گلاویزی این دو اخلاق و دو شیوه تفکر ، تراژدی همیشگی تاریخ ایران بوده است و خواهد ماند . آنچه تاریخ ما سده ها و هزاره ها از دید ما پنهان نگاه داشته بوده است ، اسطوره های پهلوانی ما ، دو باره آشکار ساخته اند (و این یکی از کشفهای من میباشد) . ما سپاسگذار

راستی (صداقت) پهلوانان هستیم . ما نیاز به پهلوانان (و ادامه دادن منش و تفکر پهلوانی) داریم ، تا نیرومند تر به این جنگ ، که هزاره ها باز ادامه خواهد یافت ، بپردازیم . و پهلوانی ، بی راستی نمیشود . و راستی ، قدرت ایستادگی در برابر ضحاکان و گفتن راست در برابر سهمگینان است . در برابر آنکه زندگی را برای دستیابی به قدرت میآزارد و سرچشمه بیمست ، راست باید گفت . در برابر آنکه قربانی خونی میخواهد ، باید راست گفت . کاوه ، نماد راستیست . راست گفتن ، خطر کردنست ، و ز نیرو بود مرد را راستی .

* راستی و اندیشه ، هردو باهم از نیرومندی زائیده میشوند . اندیشه هائی که از سستی برآمده اند ، همه ما را با حقیقتی که خود را در آن پنهان میسازند ، میفریبند . همه این اندیشه هائی که از سستی میزایند ، دروغِ راست نمایند . سست ، دروغ میگوید ، و باور دارد که راستست .

* با آنکه بسیاری از نویسندگان ایرانی بیرون از مرز ، « آزادی » دارند ، ولی سخت سرگرمِ ساختن « اسلامهای راستین » هستند ، چون با داشتن آزادی ، هیچ سستی ، نیرومند نمیشود . سست ، همیشه دروغ را راست میسازد . سست ، هیچگاه ، دروغ نمیگوید ، بلکه دروغ را برای خود و دیگران ، راست میسازد . دروغگوئی که فقط دیگران را میفریبد ، گامی در راستی برداشته است . دروغگوئی که میداند حقیقت را نمیگوید ، از دروغش باید عذاب بکشد ، و برای گریز از این عذاب ، خود را میفریبد . دروغگو ، در یک چشم به هم زدن ، تبدیل به « خود فریب » میشود . خود فریب ، نمیداند که دروغ میگوید . سست ، خود فریب است . و آنکه خود را بکمال فریفته است ، میتواند با قدرت ، مردم را بفریبد .

* در هر فکری که در اجتماع ما روئیده ، قدرتهای ناشناخته ای نهفته است که با آنها میتوان زندگی و اجتماع را تغییر داد . آنکه قدرت میخواهد ،

تنها به کهنگی آن فکر، نمی نگرد ، بلکه به این « قدرتهای ناشناخته در آن فکر » مینگرد ، که موءثر تر از افکار نوین وامکرده هستند . افکار نوین ، با آنکه بسیار جالبند ، ولی کم قدرتند . کشف قدرتهای ناشناخته در افکار کهن ، بیشتر قدرخواهان را جلب میکند تا افکار نوین ، چون سنجه او ، قدرتست نه تازگی ، آنها که بویائی قوی برای قدرت دارند ، از قدرت افکار کهنه نخواهندگذشت . در افکار کهنه ، همیشه امکانات ناشناخته قدرت هست

* آثار سطحی ، تأثیرشان دامنه دارتر از آثار عمیق است . جامعه ، همیشه از افکار سطحی ، معین میگردد . آثار ژرف ، تأثیرشان در چند نفر معدود ، ژرفای خود را می یابد ، و بندرت همه جامعه را تغییر میدهد .

* « در فرهنگ ایرانی ، « بی اندازه » در هرشکلش ، نشان سستی و بیماری بود . به عبارت دیگر ، آنچه را ما « مطلق » و « کامل » و « آرمان » میخوانیم ، نشان سستی گوهری و بیماری روانی بودند .

* ملتی که با جشن ، پیوند گوهری دارد ، خود را به جشن های معین و ثابت که هرسالی بازمیگردند ، نمی نشیند ، بلکه همیشه به فکر ابتکار در جشن گیری است . فرصت های تازه ای را برای جشن گرفتن می یابد

* برای رد کردن اسلام ، کفایت میکند که ما حقایق اسلام را بگوئیم . طبعاً برای اثبات اسلام ، تا میتوانند دروغ میگویند . دفاع کردن از چیزی ، تا اثبات حقیقت چیزی ، باهم بسیار فرق دارند . و آنانکه از اسلام دفاع میکنند ، آنانی نیستند که حقایق اسلام را اثبات میکنند .

* ما از « ریاضت جسمی » ، اکراه پیدا کرده ایم ، ولی « ریاضت

عقلی « را میستائیم . آیا روزگاری نخواهد آمد که « مرتاض عقل » ، همانند « مرتاض جسم » ، یک نوع « زیاده رو و بیمار » خوانده خواهد شد .

* هرچه در پیوند دادن منطقی افکار و تجربیات و واقعیات ، ما سخت تر و دقیق تر میشویم ، به فکر ، نزدیکتر میشویم ، و هرچه آسانتر و شل تر میگیریم ، به خواب و خیال ، نزدیک میشویم . ولی این آیا شل شدن و سفت شدن ، سستی است ؟ یا نیرومندی ؟ اگر شل شدن پیوند ها را بیان نیرومندی بدانیم ، خیال را آفریننده میخوانیم ، و اگر شل شدن پیوندها را بیان سستی بدانیم ، آنرا خیالبافی و خواب میخوانیم .

* تفکر اخلاقی در هر موردی ، انسان را بسیار گرفتار و مردد میسازد ، بدینسان با ریاضت ، خود را به مجموعه ای از رفتارهای عادی و مکانیکی ، عادت میدهد (هرچند آنها را به غلط ، اخلاقی می نامد) تا از تفکر اخلاقی و تصمیم گیری اخلاقی در آن موارد ، بپرهیزد . در واقع انسان بندرت اخلاقی میاندیشد و بندرت اخلاقی تصمیم میگیرد . فقط تزلزل این عاداتهای مکانیکی ، خطرناک بودن « اندیشیدن اخلاقی » را محسوس میسازد . معمولاً بسیاری از اشخاص ، اکراه دارند که درباره مسائل اخلاقی بیندیشند . « وعظ اخلاق » ، بخودی خود ، بیان نفرت و گریز از اندیشیدن اخلاقی ، و درك « اخلاق به عنوان مسئله » است . ملالت آور بودن مواعظ اخلاقی (پند و اندرز و حکمت و دین) برای آنست که اخلاق برای مردم ، دیگر ، مسئله اندیشیدن و شك کردن و تغییر دادن نیست . ما دیگر از دوره ای گذشته ایم که وعظ اخلاقی بشنویم . اخلاق ، مسئله ای برای اندیشیدن از نو ، و تصمیم گرفتن از نو شده است . انتقاد اخلاقی ، جای وعظ و پند و اندرز را گرفته است . در انتقاد صادقانه اخلاقی ، بیشتر گوهر اخلاقی انسان نمودار میشود ، که در وعظهای اخلاقی و دینی .

* در اثر آمیختن و درهم ریختن اخلاق های گوناگون (البته اخلاق ، خودش جمع هست ، ولی ما در زبان فارسی به عنوان فرد بکار میبریم) (از قبیل رندی ، وجوانمردی ، و عرفانی ، و حکمت ، و اسلامی) و مشتبه ساختن آنها باهمدیگر ، و یکی گرفتن آنها باهمدیگر ، بیخبر از آنیم که در هر ارزش اخلاقی ما ، همه این دستگاہها یا شیوه های اخلاقی ، حاضرند و ذهن و عمل ما را آشفته میسازند . و چون هر ارزشی ، در هر عملی ، راستاهامتضاد از معانی می یابد ، طبعاً اخلاقی ، چند نبش داریم . یک ارزش اسلامی ، میتواند همه این نبش های گوناگون را پیدا کند . و طبعاً « آموزه های اجتماعی و سیاسی گوناگون » میتوان از آن ، بیرون کشید . ولی اگر با موشکافی فلسفی ، مانع این درهم آمیختگی و مشتبه سازی بشویم ، اخلاقهای گوناگون و متمایز ازهم خواهیم داشت . ولی به این گونه تمایز ، خود مسلمانان تن در نمیدهند ، چون در اثر این درهم ریختگی ، آسانتر میتوان « اسلامهای راستین گوناگون » ساخت ، و به نفع اسلام تبلیغ کرد . نهضت های تازه اسلامی ، فقط برپایه این مشتبه سازی و درهم ریختگی ، امکان دارند .

* « زرنگ » ، فضیلت های اخلاقی را آگاهانه و به عمد ، برای « سود گیری خود یا گروه خود » بکار میبرد . فضیلت نیز ، وسیله سودجویی است . ازاین رو نیز زرنگ ، شرم ندارد . در زرنگی ، اخلاق ، وسیله بهره برداری در اقتصاد و سیاست میگردد . و ازاینجاست که خطر اخلاق ، آغاز میگردد . بدین سان از فضیلت ها ، آن فضیلت ها ، یا آن رویه ها از فضیلت ها که سودمندند ، وزودتر سودمندند ، بر فضیلتهای زیان آور ، و بر رویه هایی از فضیلت که زیانبخشند ، برتری داده میشوند . همیشه آگاهانه در آن اندیشیدن ، که از هر فضیلت اخلاقی ، چقدر میتوان سود برد ، و ترجیح دادن فضیلتهای سودآورتر بر فضیلتهای کم سود ، یا دیر شناختنی ، بنیاد فساد اخلاق میگردد . اقتصادی و سیاسی ساختن اخلاق ،

اخلاق را بی اعتبار میسازد. رفتار اخلاقی، میتواند هم سود آور، و هم زیان بخش باشد: ولی برگزیدن رفتارهایی از اخلاق، که فقط سود آورند، دیگر اخلاق نیست، بلکه « اخلاق سیاسی یا اخلاق اقتصادی » است.

« سیاست و اقتصادی که تابع اخلاقند »، با « سیاست و اقتصادی که اخلاق را تابع خود ساخته اند »، با آنکه بسیار شبیه اند ولی فرسنگها از هم دورند

* با جدا ساختن « اخلاق » از دین، هر چند قداست از معیارهای اخلاقی زده می شود، و طبعاً از قدرت معیارهای اخلاقی می کاهد، ولی بجایش، اندیشیدن و انتقاد کردن از معیارهای اخلاقی آزاد می شود. و اخلاق در اثر همین اندیشیدن و انتقاد کردن، پاکتر می شود. انتقاد اخلاقی، تابعیت اخلاق را از قدرت پرستی و سودجویی می نماید و رسوا می سازد.

* امروزه در ایران، ساختن واژه های تازه، این پنداشت را می آورد که فکر تازه نیز کرده اند. واژه های نوساختن، جانشین بیفکری می شود. برای يك فکر و احساس تازه، واژه تازه جستن، غیر از واژه تازه ساختن است، که به هیچ روی، ضامن آمدن یا آوردن معنا و فکری تازه نیست.

* رفتار، طبق « پسند اخلاقی »، غیر از « رفتار، طبق « معیار اخلاقی » است. ملتی که طبق « پسند و ناپسندش » رفتار میکند، اخلاقی ژرفتر و استوارتر و نیرومند تر از ملتی دارد که طبق « معیارهای اخلاقی » رفتار میکند. اندیشه نیک و گفتار و کردار نیک، روزگاری بسیار نیرومند و کافی بود که ایرانی، بر شالوده پسند و ناپسندش کار میکرد.

او، نیکی را در اندیشه ها و گفته ها و کرده ها می پسندید و نمیسنجید. او بدی را در اندیشه ها و گفته ها و کرده ها را نمی پسندید. روی بدی و نیکی در کردار، داوری عقلی نمی کرد. پسندیدن، بیان يك حالت گوهری بود. پسندیدن، منش بود. پسندیدن، غیر از سنجیدن عقلی رفتارها با

معیارهای اخلاقی بود. ما امروزه این اصطلاح را دیگر در ژرفایش نمی فهمیم، چون سده هاست که عادت کرده ایم اخلاق را با کاربرد خرد، و معیارهای اخلاقی، بسنجیم. عقل، میزان شناسائی اخلاق شده است. در پسندیدن، این «وجود ما در تمامیتش» بود که به رفتاری، پاسخ میداد. هنرها، از گوهر انسان، سرچشمه میگرفتند، و داوری آنها نیز، میبایست گوهری باشد، نه آنکه به يك مشت محاسبات عقلی، کاهش یابند.

* زمانها، دین فقط اجازه میداد که عقل، رفتار انسانها را در برابر معیارهایش، بسنجد. عقل، حق داشت با دقت فراوان، معین کند چقدر يك عمل، انطباق با معیار دینی دارد یا نه. البته عقل با هنر «موازماست کشیدنش»، سراسر اعمال دینی را، تبدیل به گناه و تقصیر کرد. هیچ عملی از انسان، انطباق کامل با معیارهای دینی نداشت. و چون عقل، در خدمت دین بود، طبعاً این نتیجه را میگرفت که این عدم انطباق، بیان ناتوانی انسانست، پس انسان در جوهرش، گناهکار و فاسد است. ولی يك عقل آزاد و مستقل، از همین پدیده و عدم انطباق عمل با معیار، این نتیجه را میگیرد که خود معیارهای دینی، ناقص و محدود و غیر واقعی هستند.

* از هنرها، فقط شعر بود که حق پیدا کرد، میان مردم برود، شاید در اثر پخش همین هنر در میان مردم، هم استبداد دینی، قابل تحمل میشد، و هم زندگی از معنایی که دین به او تحمیل میکرد، نجات می یافت. اگر روزی نیز موسیقی، به میان مردم برود و مردمی بشود، بزرگترین انقلاب فرهنگی و سیاسی در ایران، روی خواهد داد. موسیقی، از سر، زندگی را فراز حقیقت خواهد نهاد.

* هنگامی خرد در شناختش به مرزهایش میرسید، و دیگر

نمیتوانست فراتر برود ، دامنه ای گسترده از شناخت آغاز میشود که با واژه « سروش » ، نامگذاری میشود . سروش ، شناخت ژرفی بود ، که فراسوی خرد قرار داشت . سرود و رامشگری (موشیقی) و آواز ، در این دامنه ، واقع شده بودند . سروش ، شناخت سیمرغی بود . در سروش ، دیالکتیک تاریکی با روشنایی بود . سروش ، جنبشی میان هر دو ، و آمیزشی از هر دو ، بود . در مسائل مرزی و بحرانی (در تنگناها) ، این سروش بود که شناخت را میآورد . خرد ، بی سروش ، از عهده حل این مسائل پیچیده و متناقض ، بر نمی آمد . گوش دادن به ژرفنای تاریخ هستی خود ، وقتی خرد در تنگنا گیر میافتاد ، ناگهان خبر از شناختی می یافت که آن « هنگام » را روشن میساخت . سروش ، شناختی نبود که از « روشنایی » یا اهورامزدا ، آمده باشد . سروش ، از تاریکیها و ژرفها میآمد . سروش ، شناخت اهورامزدائی نبود ، ولی این شناخت در ایران ، چنان ریشه داشت که حتی اهورامزدا در بندهشن ، همه امشاسپندان را در چپ و راست خود جا میدهد ، ولی سروش ، پیشاپیش او جای میگیرد . درواقع شناخت سروشی و مادری ، امتیاز بر بهمن (به خرد) که یکی از امشاسپندانست ، می یابد . هنوز تفاوت « شناخت سروشی » ، در برابر « شناخت خردمندانه » در جهان بینی و فرهنگ ایرانی بررسی هم نشده است .

* تاریخ ، در هر روندی ، پایان می یابد . در تاریخ ، هرچه پیش آمد ، میگذرد . در اسطوره ، هر روندی ، هنگامی پایان می یابد که روندی دیگر زائیده شود . در اسطوره ، هیچ چیزی نمیگذرد . هرچیزی ، آستان ، به آینده است . هر پیش آمدی ، روند آستان شدن است که با مردن ، پیش آمدی دیگر را میزاید . سده ها در تاریخ ، همین « گذر » را میدیدند . تاریخ ، مانند کتابی بود که با هر واقعه ای ، صفحه ای از کتاب ، زده میشد ، و صفحه دیگر میآمد . در اسطوره ، گذشته ، نمیگذشت . گذشته ، در آینده بود . گذشته ، تخمه ای بود که آینده از آن میرست . درک فنا در تاریخ ،

در انسانها ، رابطه و شیوه رفتار خاصی با رویدادها ، پدید آورده بود .

* ما در دشمنان خود ، سستی ها و کمبودهای خود را بسیار چشمگیر می بینیم ، و با این سستی ها و کمبود هاست که سرسختانه میجنگیم (دشمن را تجسم این سستی ها و کمبودهای خود می شماریم) ، و با سختدلی میکوشیم که آنها را نابود سازیم . ولی هیچگاه در دشمنان خود ، بزرگیها و هنرها ی خود آنها را نمی بینیم . و پس از پیروزی نیز ، همان سستی ها و کمبودها ، در ما بجای میمانند ، و ما باید دو باره دشمنی دیگر بجوئیم ، تا این سستی ها و کمبودها را دراو باز بتابیم و بیابیم . ما نیاز به دشمن داریم ، تا با کمبودیها و سستی های خود ، که از سوئی حاضر نیستیم آنرا درخود ببینیم ، و از سوئی از آنها بی نهایت نفرت داریم ، بجنگیم . توانائی در دیدن هنرها و بزرگیها و نیرومندیها ی دشمن ، مارا به جان خودمان خواهد انداخت ، ولی ما جان خود را بیش از دیگران دوست میداریم .

* « انتقاد اخلاقی » ، میکرسکوپیست که فضیلت ها و عیب ها را صد ها برابر بزرگتر میسازد تا دقیق تر ببیند ، و در شگفت میافتد که آنها ، چه اندازه همانند همدیگرند ، و چقدر تفاوتشان از همدیگر ناچیز است .

* آنکه میخواهد کاری را ، « بی نظر به سود خودش » بکند ، درست بیشتر متوجه سود خودش میشود و کمتر میتواند دست از سودش بکشد .

* يك كار ، میتواند هم سود بخش باشد و هم معنا بخش . هم سودی برای ما داشته باشد ، و هم به کلیت ما ، معنی بدهد . در این صورت ، سود آن کار که ، سودیست به جزئی یا رویه ای از ما ، « خود » را از هم پاره میکند ، و معنای آن کار ، « خود » را به هم پیوند میدهد . معنا و سود آن

کار ، باهم متضادند . و رویکرد بیش ازحد به سود آن کار ، نیروی معنابخش آن کار را از میان میبرد . و رویکرد بیش ازحد به معنابخشی آن ، سود آن کار را از میان میبرد . معرفت و زیبایی ، گرفتار این تضاد سود و معنا هستند . سودشان همیشه خطر معنایشان ، و معنایشان خطر سودشان هست .

* مومن به خدا ، وجود خدا را برای دیگری که ایمان به خدا نداشت ، اثبات میکرد . آن مومن خدا ، چیزی را اثبات میکرد ، که خود به آن ایمان داشت (و خدا برای او چیزی بود که برای خود او ، نیازی به اثبات کردن نداشت) . ولی او میخواست « ایمانی در دیگری ایجاد کند » که نیاز به عقل داشته باشد . و ایمانی که بر شالوده عقل بنا میشود ، بسیار متزلزلست . او خود ، ایمان محکمی داشت ، که هیچ دلیلی آنرا متزلزل نمیکرد ، و به دیگری « ایمانی متزلزل » میداد ، چون هر دلیل منطقی میتواندست باز آن را از میان ببرد

* آنچه از بندهشن (داستان آفرینش ایرانی) میتوان فهمید اینست که شك به خدا ، با ایمان به خدا ، یکجا باهم پیدایش یافته اند . در واقع ، هر وقتی انسان به خدا ایمان می یابد ، بلافاصله ایمانش به اهریمن نیز جابه جا میشود . و همیشه در تلاش آن هست که خود را از ایمان آوردن طبیعیش به اهریمن ، نجات بخشد . و مسئله اصلی که از آن ایمان و شك ، پیدایش می یافته است ، نسبت دادن آفرینش ، به شخصی بوده است . این اندیشه که خدا ، گیتی را آفریده است ، از این اندیشه که اهریمن ، گیتی را آفریده است ، جدا ناپذیر است . گیتی ، میتواند هم کار خدا باشد و هم کار اهریمن ، و یا در اصل ، کار هر دو بوده است . در نسبت دادن آفرینش ، فقط به خدا ، طبعاً نسبت به اهریمن ، بیداد میشود . ایمان ورزیدن به خدا ، ستم کردن به اهریمن است . و احساس داد ایرانی ، بسیار حساس بوده است . سهمی را که اهریمن نیز در آفرینش دارد ، باید شناخت .

* اندیشه اینکه « خدا ، صورت ندارد » ، شاید علت دیگری داشته است که ادیان کتابی و رسولی برای آن بر شمرده اند . انسان ، با خدایش ، رابطه دوگانه و پادی (نفرت و عشق) داشته است . در واقع خدایش را میکشته است تا بخورد و با آن عینیت پیدا کند . از این رو در وقت خوردن خدا یش (حیوانی که ذبح کرده بود) به آن نمی نگریسته است . خدا را در وقت خوردن ، نباید دید ، وگرنه نمیتوان او را خورد . عشق به یکی شدن با او ، و نفرت از کشتن او ، سپس چهره های گوناگون در رسوم و آداب دینی به خود گرفته اند . مثلا خوردن « میوه های بهشتی » که برای آدم لذت دارد ، جانشین همان خوردن گوشت خدا شده است ، و ترس خدا از شبیه خدا شدن انسان ، نشان آنست که انسان از خوردن خدا یا چیزی که از اوست ، شبیه او میشده است .

* حاکمیت ، همیشه با خود ، شیوه « ساده سازی چیزها را در طبیعت ، و مردم را در اجتماع » میآورد . و ساده سازی ، همیشه نادیده گیری گوناگونی فرد هاست . در مفهوم سازی ، چیزهایی که در یک مفهوم گنجانیده میشوند ، همه باهم ، مساوی ساخته میشوند . پس « اصل تساوی » ، زاده از سائقه حاکمیت است . ولی ما با همین اصل تساوی ، که نتیجه سائقه حاکمیت است ، میخواهیم بر ضد اصل حاکمیت بجنگیم ؟ آیا در چنین تلاشی ، همیشه خطر رسیدن نادلبخواه به گونه ای از حاکمیت نیست ؟

* کسیکه سخنی میگوید تا دیگری را تغییر بدهد ، و در او اثر بگذارد ، با کسیکه سخن میگوید ، تادیگری را یاری دهد تا از کار و اندیشه و احساس خودش ، معنائی در خود بیابد ، دو کار متضاد با یکدیگر میکنند . اولی ، معنا را از مردم میگیرد . دومی ، معنا را در مردم می یابد . معنا ، با عملی و فکری و احساسی از گوهر فرد ، آغاز میشود ، و کل او را فرامیگیرد . دیگری ، میکوشد که هیچگاه چنین عملی و فکری و

احساسی از گوهر فرد ، پیدایش نیابد ، بلکه از خارج به او ، معنائی دروغین و بیگانه ازخود او ، داده شود . کل او از اراده خارجی ، یا از هستی دیگری معین گردد . او را بی معنا میسازد ، تا نیاز به دیگری بیاید که به او معنائی ببخشد یا وام بدهد .

* انسان ، وقتی در جایگاه سیاسی و تاریخی خودش قرار دارد که با عمل و فکر و احساسش ، با سراسر میدان سیاست و تاریخ ، پیوند یابد . چنین عملی و فکری و احساسی ، به انسان ، معنا میدهد ، یا معنای انسان را پدیدار میسازد . انسانی که در اجتماعی ، این جایگاه سیاسی و تاریخی را ندارد ، اعمال و افکار و احساساتش ، هیچگاه ایجاد معنا برای او نمیکند .

* متفکر ، میخواهد با افکارش تأثیراتی در مردم بکند . ولی خود آن افکار یا شیوه فکری ، تأثیرات دیگری دارند که او میخواهد . همانسان تأثیراتی را که پیامبران دینی از آموزه هایشان میخواستند ، غیر از تأثیراتی بوده اند که ازخود آن آموزه ها تراویده اند . در فکر و آموزه (در محصول) عناصریست که اراده متفکر یا پیامبر ، در آن نفوذی ندارد . از این رو ، آنها نمیتوانند تأثیرات تاریخی افکار و آموزه های خود را پیش بینی کنند .

* خدا ، موقعی زنده میشود که هیچکس دیگر به آن ایمان ندارد . هر ایمانی ، خدا را زندانی میکند و شکنجه میدهد و بالاخره میکشد . هزاره ها انسان ، « ایمان خود » را بی اندازه ، ارج می نهاد و می پنداشت به « آنچه ایمان دارد » ، آن چیز هست و بزرگ هست . نفی و انکار خدا ، چیزی جز نفی و انکار این « خود بزرگ بینی انسان در ایمانش » نبود . آن روز که ، خدائی که آفریده ایمان انسانهاست ، مرد ، خدا ، آزاد و زنده میشود . با بیدختی ، دین حقیقی آغاز به بالیدن میکند .

* من با هر فکری که روبرو میشویم به آن میاندیشم که آیا نمیشود فکری دیگر یا بهتر یا دامنه دارتر یا ژرفتر ، در کنارش گذاشت . من هیچگاه نیاندیشیده ام تا فکری بکنم ، که بجای فکری که میخوانم بگذارم . من فکری را که میخوانم ، تصحیح نمیکنم تا فکری بهتر از آن بسازم ، بلکه فکری که در آن برخورد ، در ذهنم افتاد ، همنشین آن فکر که خوانده ام میکنم .

* از روزی که زانویم را عمل کرده اند ، فقط راههایی را میروم که مستقیم و صاف و هموارند . و باخود میاندیشم که راه مستقیم ، راهی بوده است که به خاطر لنگان و پاشکستگیان روانی و فکری ساخته شده است . و چه بسا اندام جنبش انسانها را عمل کرده اند ، تا پس از عمل بلندگند ، و ناچار همان راه راست و هموار را برگزینند . اگر مردم نلنگند ، نیاز به راه راست نیز نخواهند داشت .

* آنکه از هیچ پاسخی به پرسش خود ، قانع نمیشود ، از هر پاسخی ، در پرسش خود ، ژرفتر میشود . همان پرسش را ، با ژرف بیشتری باز طرح میکند . هر پاسخی ، او را تغییر میدهد ، و او را به همان حال نمیگذارد که بوده است . او هزار بار یک پرسش را طرح میکند ، ولی همیشه با معنایی دیگر . ولی آنکه دیروز ، پاسخ آن پرسش را داده است ، معنای تازه همان سؤال را در نمی یابد . فخر به پاسخ خود ، او را به خواب برده است . پاسخ او ، امکان فهمیدن دو باره آن پرسش را به او بسته است . یک پرسش ، همیشه همان پرسش نیست . آنکه در پرسش ، همیشه همان را می بیند که بوده است ، در پاسخی از آن پرسش ، زندانیست .

* ما امروزه خود را بیشتر روبرو با « پرسش » میدانیم تا با « معما » . در جهان گذشته ، مردم خود را بیشتر روبرو با معما میدانستند تا با پرسش . معما ، پرسشی بود که انسان را به یافتن پاسخی از نو ، اغوا میکرد

، ولی آن پرسش هیچگاه حل شدنی (پاسخ یافتنی) نبود . هیچ پاسخی ، جواب معما نبود ، ولی ناکامی در هر پاسخی ، امید یافتن پاسخ را از میان نمی برد . در واقع برای مردم آن روزگار ، هر پرسش بنیادی ، يك معما بود . ولی ما در ته دلمان ، دیگر ایمان به وجود معما نداریم . و معماریا يك خرافه گذشته می شماریم . ما دیگر ایمان نداریم که معمائی وجود دارد ، بلکه می پنداریم که هر معمائی را میتوان به پرسشی یا پرسشهایی ، کاهش داد . ما ایمان به وجود « يك پرسش نهائی » و « پاسخ نهائی » داریم . پرسش در جائی پایان می یابد . در گذشته ، مفهوم « ژرف بودن چیزی یا فکری یا احساسی » ، با « معما بودن آن » بستگی داشت .

* برای اشتباهی که حکومت (یا رهبر یا شاه یا ولی فقیه) در يك فکرش میکند ، همه ملت باید عذاب بکشد و بهائی گران برای آن اشتباه بپردازد . برای اشتباهی که یکی در فکرش میکند ، فقط خودش به تنهایی عذاب میبرد ، و خودش نیز بهایش را میپردازد . مسئله حکومت ، درست همین مسئله « تقسیم عذاب است که از اشتباهات فکری باید برد » . وقتی همه مردم باهم ، يك فکر اشتباه کردند ، همه ، تقسیم عادلانه آن عذاب را می پذیرند . حکومت مشورتی و تفاهمی ، مانع اشتباه کردن نیست ، بلکه همه خود را سرچشمه آن اشتباه میدانند ، و طبعاً حق دارند که شريك در درد باشند . ولی حکومتی که مردمی نیست ، اگر اشتباه کند ، خود از زیر بار آن درد میگریزد ، و ملت را به اکراه وامیدارد که بار عذاب آن اشتباه را بدوش بکشد . حکومت ، شريك درد اشتباهاتی که از خودش سر زده ، نیست . تقسیم عادلانه درد ، میان حکومت و ملت ، مانند تقسیم عادلانه شادی و رفاه میان حکومت و ملت ، بنیاد یا جامعه مردمیست . حکومتی که در فکرش اشتباه نکند ، نمیتوان بوجود آورد .

* خیلی چیزها را که به تصادفی در تاریخ اتفاق و جا افتاده اند ،

سپس بطور ضروری ، در مقوله علت و معلول ، می گنجانند . عقل ، تصادف را نمی فهمد ، و طبعاً وجودش را نیز انکار میکند . تاریخ ، مشتی درهم ریخته از اتفاقات تصادفیست ، و فلسفه تاریخ ، ضرورت ساختن آن تصادفات ، با مفاهیم کلیست . تصادفات را نمیتوان به هم پیوند داد و فهمید . و ناهمیدنی ماندن این اتفاقات ، عقل را معذب میسازد . تاریخ واقعی ، فهمیدنی نیست .

* برای عمل کردن در تاریخ ، باید خودت باشی . برای داوری کردن تاریخ ، باید هم خودت و هم دشمنت باهم باشی .

* بسیاری از افکار ، فقیر و تنگ ساخته شده اند ، چون همیشه به سودی که آن افکار میآورند ، اندیشیده شده اند . هر فکری ، دامنه دارتر از سودش هست . فقط در سیاست و اقتصاد ، هر فکری را بامعیار سودهایش میسنجند . و هر فکری ، زمان میخواید تا خود را در غنائی که دارد بگسترده . از این رو سودهایی که يك فکر در گستردگی کنونیش ، دارد ، سودهای آن فکر ، در گسترشی که فردا می یابد ، نیست . هر فکری ، سلسله ای تاریخی از سودها و زیانهاست . فکری که امروز سود دارد ، فردا زیان خواهد داشت . ارزش اجتماعی و سیاسی هر فلسفه ای ، در هر دوره ای و در هر اجتماعی فرق دارد . همان فلسفه ای که امروز در این اجتماع ، زیان دارد ، پس فردا در این اجتماع ، سود خواهد داشت . با گسترش يك فکر و یا يك فلسفه ، ، سود و زیانش هم تغییر میکند . يك فلسفه میتواند بارها در زمانهای گوناگون از سر زنده و پویا شود . با زبانی که روزی داشته است ، رد و نفی شده است ، و یا سودی که روز دیگر داشته است باز تائید و اثبات گردیده است . « معتبر ساختن بی انقطاع و مداوم يك فلسفه » ، دشمنی با گوهر آن فلسفه میباشد .

* ملتی هست که میتواند به يك درد ، هزار معنا بدهد و لی نمیتواند به يك شادی ، يك معنا هم بدهد . آیا چنین ملتی ، شادی را برخواهد گزید یا درد را ؟

* ایرانی ، حاضر است همه ابتکاراتش را صرف دادن معانی تازه به دین اسلام ، کند ، ولی حاضر نیست ، با آن نیروی ابتکار ، يك فلسفه مستقل بسازد . هر روز يك اسلام راستین دیگر ، ابداع میکند ، ولی خود را ناتوان از ابداع يك فلسفه ، می‌شمارد . این نشان کمبود ابتکار نیست . این نشان کمبود راستی و دلیریست .

* سودخواهی در اقتصاد و در سیاست ، تا به اندازه هست ، خردمندانه است (خردگرایی در سیاست و اقتصاد ، فقط در این دامنه ، اعتبار دارد) ، ولی وقتی سود خواهی ، بیش از اندازه و بی اندازه شد ، نه تنها تابع خردورزی نیست ، بلکه خرد مندی نیز ، وسیله آن میشود . و هرگونه سود خراهی ، میتواند با شتاب ، تبدیل به شهوت و التهاب شود . مرز میان سود و شهوت ، نامعین است . و آنچه شهوت و التهاب شد ، همه قوا و منافع دیگر را برای خود قربانی میکند یا آنها را نادیده میگیرد . در التهاب و شهوت ، یا اندیشیدن ، بکلی می‌کاهد ، یا فقط در خدمت شهوت و التهاب ، در می آید . سود ، به خود می‌پردازد ، و محدود در « خود » است ، ولی هر سائقه و شهوت ، بی‌ازمرز خود می‌گذرد ، و خود را فراموش می‌سازد . به فکر سود بودن ، افزایش خردگراییست . ولی با همین افزایش خردمندی و هوشیاری ، بر احساس « تنگی و خردی و پستی خود » می‌افزاید . سود خواهی ، « خود » را پاره پاره میکند . « خود پارگی و روان پارگی » ، با خردمندی ، همراهست ، و نمیتوان آنها را از هم جدا کرد . نه تنها اندیشیدن ، فوری ، مفاهیم متضاد را در درون خود ، طرح میکند ، بلکه به « روان » و « گوهر یا وجود انسان ، یا خودی خود انسان » نیز سرایت

میکنند و آنها را نیز آهسته آهسته از هم پاره و جدا میکند . بنا براین « سودخواهی و خردگرایی که ضرورت آنست » ، نا آگاهبودانه ، نیاز به دیوانگی و مستی و دین و عرفان و شعر و هنر و ادبیات « را پدید میآورد ، تا این پارگی (از خود بیگانگی) را با مرهم ، تسکین بدهد ، یا چاره کند.

* هنگامی نمیتوان يك فکر را گشود ، چون گسترش آن فکر ، برای حکومت یا دستگاه دینی و آموزه دینی ، زیان آور و خطرناکست ، باید آن را قطعه وار گفت . آنگاه ، فکر ، شکل نکتته و لطیفه پیدا میکند . از این پس ، هر انسانی که با آن فکر ، برخورد میکند ، از کوشیدن آن فکر میپرهیزد ، ولی آن فکر را به احساسات و عواطف خود میسپارد تا آنها آنرا بپرورند و در خود بگسترند . روان ، نتایج آن فکر را در احساسات و عواطف میگیرد . روان ، کاری را که عقل نمیتواند انجام بدهد ، ادامه میدهد . اینست که ما احساسات و عواطف غنی تر و دامنه دارتری از افکار خود ، پیدامیکنیم . با این گونه احساسات و عواطف « غنی شده » است که بسراغ آموزه های دینی و یا ایدئولوژیکی میرویم ، و طبعاً از دیدگاه این احساسات و عواطف ، آنها را میفهمیم . احساسات و عواطفی که از « تخمه های افکار قدغن شده » روئیده اند ، متون دینی یا ایدئولوژیکی را بشیوه ای دیگر در می یابند . در واقع ، این احساسات و عواطف غنی شده از افکار قدغن شده ، به آموزه دینی ، معنا میبخشند ، نه آنکه آموزه دینی ، به احساسات و عواطف ما .

* بعضی از نتایج اعمال ما ، بسیار دیر ، بسراغ ما میآیند . چون ما فقط روی « نتایج نزدیک اعمال خود » ، حساب میکنیم ، و به فکر آن نیستیم که هر عملی ، غیر از نتایج سودمندش کنونیش ، نتایج زیان بخش در آینده نیز دارد . و درست این نتایج زیان بخش ، موقعی بسراغ ما میآیند که ما در انتظارشان هم نیستیم . شیعه سازی ایران ، برای صفویه ، يك اقدام

سیاسی در راستای استقلال ایران بود . ولی باگذشت زمان ، همین تشیع ، سبب پارگی ایران ، و از دست دادن قسمت‌هایی از ایران شده است ، و اکنون سرچشمه تجزیه طلبی در ایرانست و مدتها خواهد بود . در آغاز ، شیعه (مذهب) ، وسیله سیاست شد ، ولی پس از زمانی اندک ، سیاست ، وسیله مذهب شد . از کاربرد هرچیزی بکردار وسیله ، باید پرهیزید ، چون هر وسیله ای ، میتواند خود ، هدف شود ، چنانکه هر هدفی ، میتواند ، خود ، وسیله شود . تا میدان رقابت سیاست (قدرتخواهی) بروی همه باز نیست ، دین و مذهب ، وسیله برای قدرتخواهان میشود . نود درصد افرادی که سیاسی میاندیشند و قدرت خواهند ، آخوند خواهند شد .

زمانهاست که دین ، میدان قدرتخواهانی شده است که در سیاست ، امکانی برای دسترسی به قدرت نمی یابند . تا امنیت و فرصت قدرت یابی در میدان سیاست کمست ، بر تعداد آخوندها ، خواهد افزود ، و امکان جداساختن دین از حکومت ، روز بروز خواهد کاست . دین را موقعی میتوان از حکومت جدا ساخت که همه آخوندهای سیاسی ، بدخواه خودو با رغبت ، وارد گود سیاست شوند ، و دست از پیشه آخوندی بردارند ، و در آخوندی ، راه امن تر به قدرت را نشانند . دین ، همیشه وسیله دست یابی به قدرتیست که هیچگاه تزلزل پذیر نیست .

* جاه طلبی با اخلاق (با فضیلت ها و تقواها) ، ضد اخلاقیست ، چون اخلاق را وسیله قدرت میسازد . کسانی ، اخلاق را بی اعتبار میسازند که آنرا به عنوان وسیله ، بکار میبرند ، نه آنانکه اخلاقی ، رفتار نمیکنند .

* برای آنکه انسان طبق اندیشه « فرا سوی کفر و دین » زندگی کنند ، باید به « دوستی » ، بیشتر ارزش بدهند که به « همعقیدگی و همحزبی و همفکر بودن » . انسان ، میتواند با کسانی نیز دوست شود که

همعقیده و همحزب و همفکر او نیستند . برای « جوانمرد » و « رند » ، دوستی ، اصل بود ، نه همعقیدگی و همفکری و همحزبی . علیرغم اختلاف فکری و دینی و سیاسی ، انسان میتواند همدیگر را دوست بدارد . در هر انسانی ، دامنه ای از وراء عقاید هست که برتر از همه وجودش شمرده میشود . با مفهوم ویژه دوستی ، که رند و جوانمرد ما داشته اند ، بنیاد يك فرهنگ نیرومند سیاسی نهاده شده است .

* ما در هر نیازی ، راستائی می یابیم ، ولی عقل ما این راستا را امتداد میدهد و پایان آن را « هدف و غایت و مقصد » میخواند . ولی نیاز ، این راستا را همیشه ادامه نمیدهد ، بلکه پس از زمانی ، راستائی دیگر پیدا میکند . ولی عقل یا اخلاق ، از ما میخواهند که راهی را ادامه دهیم که بسوی « هدفیست که راستای نخستین را دارد » . از این ببعد « نیاز ما » با « هدف » ، در تعارضند . ما بسیاری از نیازهای خود را ، با بردن نام هدف ، میشناسیم . در واقع با هدف ، نیاز خود را مجهول و مسخ میسازیم .

* برای داشتن دید تاریخی ، باید خود را خارج از واقعه قرار داد . برای عمل تاریخی کردن ، باید در مرکز واقعه ، قرار گرفت . برای پیوند « دید تاریخی » ، با « عمل تاریخی » ، باید همیشه از یکی به دیگری ، جهید . « خود را فراسوی يك واقعه قرار دادن » ، غیر از دیدن واقعه از « دیدگاه يك فلسفه تاریخی » است .

* ما در آغاز با عقل ، روشی و اصلی را میجوئیم که رفتار خود را با آن ، هم آهنگ سازیم . ولی در روند هم آهنگ شدن با آن روش و اصل ، این سوائق و امیال ما هستند که پنهانی ، اجزاء و عناصری را در همان روش و اصل ، یافته اند که برای آنها خوش آیند و پسندیده بوده است . از آنچه در ظاهر ، عقل برگزیده است ، فقط قسمت ناچیزی در ما بنام عادت باقی میماند

، که سائقه ، آنرا پسندیده است و بی سرو صدا ، مهر تائید به آن زده است .
از هر روش و اصل عقلی ، چیزی بجای میماند و همیشگی میماند که با
سوانق ما هم آهنگست . هر چند ، عقل ، آنرا عقلی میخواند ، ولی «
عقلیست که به سائقه کاهش یافته است » .

* ما باید در آغاز ، گرسنه حقیقت باشیم که حقیقت برای ما
ارزش پیدا کند . ولی کسیکه همیشه حقیقت دارد ، هیچگاه « گرسنگی
حقیقت » را ندارد . صاحبان عقاید و مکاتب فلسفی و ایدئولوژیها ، همه از
حقیقت سیرند ، و هنوز نمیدانند « گرسنه بودن از حقیقت » چیست . کسیکه
به شکار حقیقت رفته باشد ، میدانند که حقیقت شکاریست که بندرت شکار
میشود ، و باید زمانها گرسنگی کشید .

* آموزگار خوب ، آنست که پرسشی را که شاگردش میکند ،
میپرورد ، و درست عبارت بندی میکند ، و باز به شاگردش باز میگرداند ، و
هرگز به آن ، خود ، پاسخ نمیدهد . شاگرد باید از آموزگار ، این هنر را یاد
بگیرد که « چگونه میتوان خوب پرسید » ، نه آنکه « پاسخ پرسش » را از
آموزگار ، یاد بگیرد .

* به یکی طنابی دادم ، و او با آن طناب فراز کوه رفت . به دیگری
طنابی دادم ، و او مشغول آویختن مردم شد . و هر دو بخوبی میدانستند که
غایت خلق طناب چیست .

* معمولا اشخاص سختدل و خشن ، دنبال « مفاهیم ظریف و
نازک اخلاقی » میگردند . سختدل و خشن ، در داوری اعمال دیگران ، مو
شکافست ، از این رو ، نیاز به مفاهیم بسیار ظریف و نازک دارد . آنکه
مفاهیم نازک و ظریف میانیدشد ، باید بداند که « اجرای آن اندیشه ها ،

نیجاب خشونت و سختدلی خواهد کرد . نازکی اندیشه ها و خشونت رفتار ، متلازم همنند .

* آنچه در فهم ، بی نهایت ساده و آسانست ، در عمل ، بی نهایت پیچیده و دشوار است . ولی مردم ، همیشه فریفته آرمانهای زودفهم و آسان فهم میشوند و میانگارند که ، هرچه را زود و آسان میفهمند ، زود و آسان نیز میتوانند واقعیت ببخشند .

* با نام واقعیت گرایی ، میتوان « رویا و خیال و پنداشت و موهوم و افسانه » را بی ارزش و خوار ساخت ، ولی نمیتوان از « تأثیر انداخت » . واقعیت پرستی ، مارا از قدرت تأثیر خیال و پنداشت و رویا و موهوم ، غافل میسازد . و چه بسا ، آنچه را ما واقعیت میخوانیم ، و بنام واقعیت نیز میپرستیم ، جز پنداشت و موهوم و افسانه و رویا بیش نیست . هر پنداشتی و افسانه ای و موهومی ، ما را بنام واقعیت ، میفریبد . وگرنه هیچگاه خودرا بنام پنداشت و افسانه و موهوم ، معرفی نمیکند .

* نخستین گام در راه آزادی آنست که دیگر « عبد خدا » نباشیم . و خدائی را بجوئیم که جهان را برای عبودیت خودش خلق نکند . خدائی بجوئیم که نیاز به عبودیت انسان نداشته باشد . آزادی ، نیاز به خدائی دیگر دارد .

* تقلید از محتوا ، اسارت بیشترینست که تقلید از شکل ظاهری . چه بسا ، برای کسب « آزادی یافتن در محتوا » ، در ظاهر ، تقلید ظاهری میکنند . کلمه ای از دیگری میگیرند ، تا خود به آن ، معنائی دیگر بدهند .

* در اسلام ، جبرئیل بود که حقیقت را میآورد ، در مسیحیت ، روح

القدس . در زرتشتیگری ، آذر و سروش باهمدیگر .

* پهلوان با آغوش باز ، تصادف را میپذیرد . حکیم ، در ترس از تصادف میگریزد . یکی خطر را دوست میدارد ، یکی از خطر ، نفرت دارد .

* حقیقت ، شکایت میکرد که هیچکس به من نمینگرد تا مبادا کور بشود ، ولی همیشه با پرتو من که به چیزها تابیده میشود ، بینا میشود . ولی کسیکه مرا مستقیم نمی بیند ، بینا نیست .

* ما از آینده ، منتظر دریافت سودهای خود هستیم ، ولی میکوشیم به گذشته خود ، معنا بدهیم . ما نیاز به « گذشته با معنا » و به « آینده پرسود » داریم . اگر میکوشیدیم که به آینده خود ، معنائی بدهیم ، آینده بهتری داشتیم . ما در تاریخ ، نباید بیهوده در پی کشف علت و معلول بگردیم . ما در نهان میخواهیم درگذشته ، معنائی بیابیم ، تا از احساس پوچی گذشته ، نجات یابیم . آیا میشود تاریخی بدین درازی ، با اینهمه کشتارها و خونخوارها و توطئه ها و تباهاکاریها ، بیهوده باشد ؟ تاریخ ، ما را عذاب میدهد ، چون میترسیم که آینده نیز چیزی همانند گذشته باشد .

* برای دیدن دورها ، باید « از فراز خود » دید . آنکه از درون کوجه های تنگ و پر پیچ و خم خود ، می بیند ، نمیتواند دورها را ببیند . ما تاریخ خود را موقعی خواهیم شناخت که از چنین فرازی ببینیم .

* در گذشته ، مردم آزادی داشتند که میان خدایان ، برگزینند . با آمدن خدای واحد ، این آزادی نیز از میان رفت .

* در اسطوره های ایران ، انسان (کیومرث) آکنده از فلزات هست .
چنین انسانی برای برخورد با تصادفات ، ساخته شده بود . برای برخورد با
سرنوشت و زمان ، باید روئین تن بود .

* در اسطوره های ایران ، فراز کوه البرز ، جای سیمرغ بود . این بود
که « به فراز کوه رفتن » ، شیوه سیمرغی شدن بود . کیومرث و جم و
کیخسرو و فریدون و سیاوش ، که همه یا در کوه جا می گرفتند ، یا بر فراز
کوه ، شهر می ساختند ، یا در کوه پرورده میشدند ، سیمرغی بودند ، یا به
عبارت دیگر با « بانو خدا و بینش سیمرغی » کار داشتند . فرهنگ ما ،
فرهنگ سیمرغی بود ، و هنوز نیز در گوهرش هست .

* آنکه میکوشد پس از مرگش ، زندگی کند ، در زندگیش ، زندگی
نخواهد کرد .

* اگر هرکسی در زندگیش ، يك فكر نيك ، دنیا می آورد ، امروزه
دنیا ی سعادت مندتری داشتیم . هرکسی در پی داشتن فرزندی بود ، ولی کسی
در پی زائیدن یا زایاندن يك فكر نبود . البته زائیدن فكر ، آسانست ، ولی
پروردهنش ، دشوار است . ازاین رو همه ، داشتن فرزند را بر داشتن فكر ،
ترجیح میدهند .

* آن افکار سیاسی که در افکار فلسفی ریشه ندارند ، زود می خشکند .
در جامعه ای که تفکر فلسفی خود جوش نیست ، سیاست نمیتواند مستقل
باشد .

* اگر عقل ، بهتر از هرچیزی میان مردم تقسیم شده است ، ولی

هرکسی به يك اندازه از عقل بهره نمی برد . پس تفاوت افراد ، پیامد آنست که یکی بیشتر و یکی کمتر ، « عقل مساوی » اش را بکار میبرد . تفاوت کاربرد « عقل مساوی میان همه » ، سبب تفاوت افراد میشود . پس باید همه ، عقل مساوی را که دارند ، به اندازه مساوی نیز بکار ببرند . یا به عبارت دیگر همه باید به اندازه کسی بیندیشند ، که کمتر از همه میاندیشد . برای اینکه نیاز به زور هست . در جامعه کاملا مساوی ، آنکه بیشتر میاندیشد ، گناهکار است ، چون اصل تساوی را به هم میزند .

* آیا يك ملت « آن چیزی هست که گاه گاه و در آنات اوجی اش بوده است » ، یا آن چیزی که بطور عادی و یکنواخت ، همیشه بوده است ؟ يك انسان یا ملت ، خودش را در حالت عادی ، کشف میکند ، یا در حالت غیر عادی ؟ آیا او آنچیزی نیست که گاهگاه ، بطور ناگهان در تاریخش درخشیده است ، و اثرش در اسطوره هایش مانده است ، چون تاریخش به آن ارزش ثبت شدن نمیداده است ؟ و سپس گم شده است . آیا مسئله آن نیست که خودی را که او فقط در بعضی آنات ، امکان دست یابی به آن داشته است ، در خود بیدار و مداوم سازد ؟

* يك کشتی فکری و عقیدتی که شکسته شد ، بیاری پاره های آن ، میتواند خود را از غرق نجات داد ، و سرزمین های نوین و نا آشنا را کشف کرد . و بعضی ، کشتی عقیده یا فکری خود را ، غرق میکنند تا بتوانند به قاره ای تازه از افکار برسند .

* آنچه را علوم انسانی و تاریخ ، از انسان فیشناسند و نمیتوانند بشناسند ، قدرت عظیم او در بریدن هست . انسان ، هزار راه بریدن از گذشته و از آموزه ها و از سازمانها و از پیشینه ها دارد . کشف قانونمندیهای اجتماع و تاریخ و اقتصاد ، برای دل بستن به آنها ، بنام پذیرش ضرورتهاست ،